گفت‌وگوی «جوان» با آزاده‌ای که در عملیات خیبر به اسارت دشمن درآمد

هیچ فشاری نمی‌توانست عزاداری محرم اسرا را تعطیل کند

■ صغری خیل‌فرهنگ

برایش اسارت آن هم با تن و بدن مجروح بسیار سخت بود. گاهی بی‌هوش پشت کامیون انتقال اسرا افتاده بود و گاهی به هوش می‌آمد و به اتفاقات پیش رویی که چیزی از آن نمی‌دانست، فکر می‌کرد. جانباز سلمان رفیعی در سن ۱۷ سالگی به اسارت دشمن درآمد و بعد از شش سال و شش ماه در بند رژیم بعث بودن به وطن بازگشت. اتفاقات و حوادث زیادی را از همان ابتدا تا لحظه آزادی پشت سر گذاشت اما هیچ‌یک باعث نشد از راهی که داوطلبانه انتخاب کرده بود، پشیمان شود. با سلمان رفیعی همکلام شدیم تا از روزهای اسارتش در جریان عملیات خیبر و آزادی و بازگشتش به وطن بیشتر بدانیم. متن پیش رو حاصل این همکلامی است.

کمی از خودتان و فضای خانواده‌ای که در آن پرورش یافتید بگویید.

متولد سال ۱۳۴۵ در روستای قلعه‌هاشم‌خان که بعدها به شهرک مدرس تغییر نام پیدا کرد، هستم. پدرم کشاورز و روستازاده بود و مادرم خانه‌دار؛ ما سه برادر و یک خواهر هستیم که من پسر اول خانواده هستم. هنگامی که انقلاب به پیروزی رسید ۱۲ سالم بود و تظاهرات ماه‌های منتهی به بهمن ماه ۵۷ و پیروزی انقلاب اسلامی را به یاد دارم. مسئولیت برگزاری تظاهرات‌های منطقه ما به عهده آیت‌الله سیدحسن موسوی شالی(ره) از بزرگان دینی استان قزوین و به خصوص منطقه شال بود. ایشان نهضت انقلاب را در این منطقه سازماندهی و اداره می‌کرد و من هم چون سن و سال کمتری داشتم، پدرم با حضورم در تظاهرات مخالفت می‌کرد اما خودش حضور داشت تا اینکه انقلاب به پیروزی رسید.

چطور شد که لباس جهاد و رزم به تن کردید؟ در چه مناطقی حضور داشتید؟

با شروع جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق علیه ایران خیلی از دوستانم به جبهه رفتند؛ من هم تصمیم گرفتم همراهی‌شان کنم. به پدرم گفتم و ایشان هم مخالفت نکرد اما مادرم ابتدا مخالف بود ولی بعد راضی شد. بهمن سال ۵۹ برای ثبت‌نام به سپاه قزوین رفتم اما از آنجایی که ۱۴ سالم بود با اعزامم مخالفت کردند و من هم برگشتم و از شناسنامه‌ام کپی گرفتم و سنم را به ۱۸ سال تغییر داده و دوباره به سپاه مراجعه کردم و تشکیل پرونده دادم. اول اسفند ۵۹ آموزش ۱۵ روزه را در سپاه قزوین سپری کردم و ۱۵ اسفند برای پشتیبانی از یگان‌های رزم شمال‌غرب راهی همدان شدم و از آنجا به کردستان اعزام شدم. تا قبل از اسارت سه مرحله به صورت بسیجی به جبهه اعزام شدم؛ البته در اعزام دوم به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمدم و در مجموع قبل از اسارت شش ماه سابقه حضور در منطقه را داشتم. بیشتر در منطقه کردستان و سردشت بودم و درگیری‌ها در آن منطقه به صورت تک‌های ایذایی انجام می‌شد و درگیری‌های پراکنده‌ای با کومله و دموکرات داشتیم. وقتی هم که به مرخصی می‌آمدم به نانوایی شهرک مدرس می‌رفتم که برای رزمنده‌ها نان می‌پخت. با شوق زیادی کمک‌شان می‌کردم و کنار شاطر نان می‌پختم. به این صورت تا اتمام دوران مرخصی در پشت جبهه هم فعالیت داشتم تا اینکه دوباره به جبهه برمی‌گشتم.

در چه عملیاتی به اسارت بعثی‌ها درآمدید؟

من در مرحله آخر اعزام، با لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب(ع) قم، گردان محمد رسول‌الله(ص) تحت فرماندهی حاج فرج‌الله فصیحی به عنوان امدادگر به جبهه جنوب رفتم. عملیات خیبر شروع شده بود و گردان حضرت رسول(ص) برای پشتیبانی از عملیات و استقرار در منطقه به جزیره مجنون اعزام شد. دو روز از استقرارمان در جزیره مجنون گذشته بود که با پاتک شدید دشمن مواجه شدیم و ما هم مقاومت کردیم. با چند نفر از بچه‌ها شبانه به سنگر عراقی‌ها پاتک زدیم و مقداری مهمات و سلاح و نارنجک به غنیمت گرفتیم. با همان مهماتی که شبانه از عراقی‌ها گرفته بودیم، تا ظهر مقاومت کردیم ولی تجهیزات‌مان برای دفاع کافی نبود. تنها راه ارتباطی به عقبه جبهه، جاده باریکی بود که اطرافش را آب هور احاطه کرده بود. ۷ اسفند ۶۲ ناگزیر دستور عقب‌نشینی صادر شد؛ نزدیک ظهر حین عقب‌نشینی چند گلوله به دست و پا و پهلویم اصابت کرد. گلوله‌ها چنان سوزشی ایجاد کردند که احساس کردم آتش گرفتم و همان‌جا به زمین افتادم. هر لحظه عراقی‌ها به ما نزدیک می‌شدند و من که به زمین افتاده بودم، نگاهم به آنها بود. همچنان از درد به خودم می‌پیچیدم تا اینکه از هوش رفتم. وقتی چشم باز کردم، نزدیک غروب بود. خیلی از بچه‌ها شهید شده و پیکرشان روی هم افتاده بود. صحنه عجیبی بود؛ همه بچه‌های گردان اسیر یا شهید شده بودند و من همچنان از درد ناله می‌کردم. ناگهان با چشم‌های نیمه‌باز دیدم که دو عراقی به بچه‌ها تیر خلاص می‌زنند. من برای اینکه آن دو عراقی فکر کنند مُرده‌ام خودم را به مُردن زدم. احساس کردم که چند دقیقه بعد شهید می‌شوم. یکی از آنها پای زخمی‌ام را گرفت و به پشت پیچاند؛ چنان فریادی از من بلند شد که خودشان هم ترسیدند و متوجه شدند که من زنده هستم. یکی از آنها به دیگری که اسمش رحیم بود گفت تیر خلاص بزن! اما رحیم مانع شد و مرا به پشت ماشین حمل جنازه انداخت که باز از هوش رفتم.

بعد از اسارت به کجا منتقل شدید؟

بعد از اینکه به هوش آمدم، دیدم روی تخت بیمارستان هستم. کمی که به اطرافم نگاه کردم متوجه شدم به اسارت درآمده‌ام و در بیمارستانی در بغداد بستری شده‌ام. بعد از سه روز به همراه سایر اسرا ما را از بیمارستان به استخبارات بغداد بردند. یک اتاق ۹ متری و ۶۰ نفر از بچه‌ها که به سختی جا شدیم. کسی نمی‌توانست بنشیند و همه باید می‌ایستادیم. همان اتاق ۹ متری اولین جایی بود که با سید آزادگان سیدعلی‌اکبر ابوترابی آشنا شدم.

پس ایشان را هم ملاقات کردید. با دیدن وضعیت جسمانی و جراحات شما عکس‌العملی نداشتند؟

اتفاقاً تا وضعیت مرا دید، جایی برای نشستنم مهیا کرد. حال جسمانی خوبی نداشتم و از درد به خود می‌پیچیدم اما باید تحمل می‌کردم. بعد از دو روز حضور در استخبارات به همراه اسرا سوار اتوبوس شدیم. من به کمک بچه‌ها راه می‌رفتم. به اردوگاه اسرا در موصل که رسیدیم، عراقی‌ها کابل به دست به استقبال‌مان آمدند. چاره‌ای نبود باید از تونلی که عراقی‌ها مهیا کرده بودند، عبور می‌کردیم. هنگام عبور از تونل ضربات مشت و لگد و کابل بر سرمان فرود می‌آمد. یک هفته از اسارت‌مان می‌گذشت؛ حال و هوای عجیبی داشتم. جراحت‌هایی که از اصابت گلوله‌ها بر تنم بود باعث شده بود روزهای سختی را در اسارت بگذرانم. تقریباً ۴۵ روز در اردوگاه موصل بودیم و همچنان پا و پهلوی من که گلوله خورده بود درد می‌کرد و به زور می‌توانستم روی پاهایم راه بروم. بعد از موصل ما را به کمپ شماره ۷ اسارتگاه الرمادی منتقل کردند و تا آخر اسارت در همان کمپ بودیم. در مجموع شش سال و شش ماه در اسارت رژیم بعث بودم و روزهای تلخ و شیرین زیادی را در آنجا گذراندم.

خانواده از اسارت شما اطلاع داشتند؟

شش ماه از اسارتم می‌گذشت. نه من از خانواده‌ام خبر داشتم و نه آنها از من! بعد از شش ماه از صلیب سرخ آمدند و به هر کدام از اسرای ایرانی یک برگه آبی‌رنگ دادند و گفتند فقط باید در آن نام و مشخصات خودمان را بنویسیم. روی این برگه حق نوشتن چیز دیگری نداشتیم. آن نامه به ایران نزد خانواده‌های‌مان ارسال شد تا آنها از اسارت‌مان مطلع شوند. بعد از این مرحله نخستین نامه را برای خانواده‌ام نوشتم و برایشان فرستادم. چند ماه بعد جواب نامه از ایران به دستم رسید. گاهی خانواده برایم عکس هم می‌فرستادند.

> **شش ماه از اسارتم می‌گذشت. نه من از خانواده‌ام خبر داشتم و نه آنها از من! بعد از شش ماه از صلیب سرخ آمدند و به هر یک از اسرای ایرانی یک برگه آبی‌رنگ دادند و گفتند فقط باید در آن نام و مشخصات خودمان را بنویسیم. روی این برگه حق نوشتن چیز دیگری نداشتیم. آن نامه به ایران نزد خانواده‌های‌مان ارسال شد تا آنها از اسارت‌مان مطلع شوند**

در ایام عزاداری‌ها و مناسبت‌های مذهبی مثل ماه محرم چه برنامه‌هایی در اردوگاه برای بزرگداشت این ایام داشتید؟

در دوران اسارت به صورت مخفیانه کلاس قرآن برگزار می‌کردیم. ماه محرم که فرامی‌رسید، بچه‌ها در تدارک عزاداری امام حسین(ع) بودند اما به صورت کاملاً مخفیانه چون اگر عراقی‌ها متوجه می‌شدند، بچه‌ها را شکنجه می‌کردند. خوب به یاد دارم در یکی از ماه‌های محرم ما مشغول عزاداری بودیم که ناگهان نگهبان‌های بعثی متوجه عزاداری ما شدند و به داخل اردوگاه ریختند و اسرا را حسابی کتک زدند. اما گروهی از اسرا هم وقتی وحشی‌گری عراقی‌ها را دیدند، تحمل نکردند و مقابل آنها ایستادند. این اسرا باتوم بعثی‌ها را گرفتند و نگهبان‌ها را حسابی زدند طوری که نگهبان‌ها از داخل آسایشگاه فرار کردند اما کمی بعد همه اسرا را داخل حیاط بردند و حسابی کتک زدند. بعضی از بعثی‌ها به خاطر عزاداری برای امام حسین(ع) زخم بدن اسرا را با ته سیگار می‌سوزاندند. در مجموع برگزاری عزاداری و مراسم در اردوگاه ممنوع بود اما ما همیشه به صورت مخفیانه برگزار می‌کردیم.

> **بعضی از بعثی‌ها به خاطر عزاداری برای امام حسین(ع) زخم بدن اسرا را با ته سیگار می‌سوزاندند. در مجموع برگزاری عزاداری و مراسم در اردوگاه ممنوع بود اما ما همیشه به صورت مخفیانه برگزار می‌کردیم**

قطعاً شنیدن خبر آزادی و بازگشت‌تان به ایران لحظات شیرینی را برای شما رقم زد. از حال و هوای خودتان و دیگر اسرا بعد از شنیدن این خبر بگویید.

سال ۶۹ یک نگهبان عراقی به نام حسن به اسارتگاه آمد و از اسرا پرسید آرزوی‌تان چیست؟ ما هم گفتیم آزادی! او گفت به زودی آزاد می‌شوید. بعد از مرحله اول آزادی اسرا، روز ۵ شهریور ۶۹ اسرای اردوگاه ما را هم برای تبادل سوار اتوبوس کردند و به سمت مرز بردند. حال و هوایی وصف‌ناشدنی داشتیم. از یک طرف جدایی از دوستان خیلی برای‌مان سخت بود. چون ما بعد از سال‌ها همچون یک خانواده شده بودیم و حالا باید هر کس به دیار خود می‌رفت. از طرف دیگر آزادی و پا گذاشتن در خاک کشور حلاوت دیگری داشت. به محض ورود به مرز ایران سر به سجده گذاشتیم. بچه‌ها خاک وطن را می‌بوسیدند و بعضی‌ها برای تبرک آن را می‌خوردند. خودمان را روی خاکی انداختیم که خیلی از رفقای‌مان برای آن جنگیده بودند و خون‌شان بر روی آن ریخته شده بود اما خوشحال بودیم که وجبی از آن را به دشمن ندادیم. هنگامی که وارد خاک ایران اسلامی شدیم با اتوبوس به کرمانشاه و از آنجا با هواپیما به تهران آمدیم و از تهران هر یک از اسرا با اتوبوس‌هایی که از قبل آماده شده بود، به استان‌های خودشان می‌رفتند و ما هم به قزوین آمدیم.

لحظات استقبال از اسرا یکی از خاطرات زیبایی است که هنوز هم بسیاری در ذهن‌شان دارند. مردم روستا چه استقبالی از شما کردند؟

ساعت ۱۲ شب بود که به قزوین رسیدیم. شب را در سپاه قزوین ماندیم و صبح به تاکستان رفتیم که در آنجا مردم مراسم ویژه‌ای برای استقبال از اسرای منطقه تاکستان که چهار نفر بودیم، برگزار کرده بودند. مردم از تمام روستاهای اطراف به خصوص روستای ما به استقبال آزاده‌ها آمده بودند. بعد از اتمام مراسم به مزار شهدای روستای خودمان رفتم. در روستا مراسم استقبال گرفته بودند. به یاد دارم از مزار شهدا تا منزل‌مان را بر دوش مردم عزیز روستا آمدم، به اندازه‌ای به بنده محبت کردند که هنوز از خاطرم پاک نشده است.

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان»

با رزمنده دوران دفاع مقدس نصرت‌الله نوری

بی‌آنکه بدانم شب را کنار پیکر شهدا به صبح رساندم

■ فاطمه بیضایی

تماس بچه‌های پایگاه بسیج دیال‌آباد تاکستان با روزنامه «جوان» بهانه معرفی و گفت‌وگو با نصرت‌الله نوری از رزمندگان پیشکسوت دوران دفاع مقدس شد. خواندن مصاحبه و زندگی شهدا در صفحات ایثار و مقاومت روزنامه جوان گویی آنها را سر ذوق آورده بود و بعد از تماس از ما خواستند خاطرات فرمانده قدیمی پایگاه را از روزهای حضورش در جبهه و جنگ منتشر کنیم. نصرت‌الله نوری سال‌ها پس از جنگ هم مسئولیت پایگاه بسیج شهدای دیال‌آباد تاکستان را بر عهده گرفت و نیروهای علمی و نظامی خوبی را در همان پایگاه تربیت کرد. ماحصل گفت‌وگوی ما را با نصرت‌الله نوری پیش رو دارید.

اهل کجا هستید و از چه زمانی وارد بحث جهاد شدید؟

من متولد سال ۱۳۴۵ روستای دیال‌آباد از توابع شهرستان تاکستان قزوین هستم. بعد از گذراندن تحصیلات ابتدایی در روستا برای ادامه تحصیل در مقطع دبیرستان وارد مدرسه شهید چمران در شهر قزوین شدم و همان‌جا هم دیپلمم را گرفتم. وقتی انقلاب به پیروزی رسید من ۱۲ سال داشتم. پدرم یکی از انقلابی‌های مؤمن روستا بود. پیروزی انقلاب اسلامی اولین جشن مردمی بود که برای همیشه با شادی از آن یاد می‌کنم و در خاطرم باقی مانده است. مردم روستای من ۲۱ شهید تقدیم نظام و انقلاب کرده‌اند.

اولین رزمنده خانه‌تان چه کسی بود؟

وقتی جنگ شروع شد من ۱۴ سال داشتم. همان‌طور که قبلاً گفتم پدرم بسیار انقلابی بود. برای همین سال ۶۳ در حالی که ۶۰ سال داشت راهی جبهه شد. شاید از نظر خیلی‌ها نیاز نبود پدرم به جبهه برود اما او تصمیمش را گرفته بود. وقتی هم از او می‌پرسیدند برای چه به جبهه می‌روی؟ اجازه بدهید آنها که جوان هستند بروند، می‌گفت من به تکلیفم عمل می‌کنم.

پس شما بعد از پدرتان راهی جبهه شدید؟

پدرم که بعد از سه ماه حضور در جبهه بازگشت، به او گفتم پدرجان حالا نوبت من است که بروم. ایشان هم اجازه داد و برای اولین بار سال ۶۳ در حالی که سه ماه از ازدواجم گذشته بود، همراه با نیروهای اعزامی سپاه عازم جبهه شدم و بعد آموزش‌های مقدماتی به منطقه شمال‌غرب که محل مأموریت قرارگاه رمضان بود رفتم.

چه مدت در جبهه حضور داشتید و در کدام عملیات شرکت کردید؟

من در عملیات رمضان، آزادسازی قله شیخ محمد (که نام عملیات را الان در ذهن ندارم) شرکت کردم و در منطقه دزلی و گیلانغرب کرمانشاه هم حضور داشتم. الحمدلله توانستم ۲۱ ماه در جبهه حضور داشته و خدمت کنم.

اگر امکان دارد ما را مهمان چند خاطره از آن روزهای به یاد ماندنی کنید.

یکی از خاطراتی که همیشه با مرورش دلشاد می‌شوم ماجرای خوابیدن من و همرزمم در کنار پیکر شهداست. یک بار با یکی از رفقا داشتیم از شناسایی منطقه برمی‌گشتیم. خیلی هم خسته بودیم. تا اینکه چشم‌مان به تابلویی خورد که نوشته بود «معراج شهدا». به رفیقم گفتم مثل اینکه رسیدیم قرارگاه! بیا همین جا پیش بچه‌ها بخوابیم تا صبح شود. صبح وقتی بیدار شدیم دیدم که جایی که من و دوستم خوابیدیم محل نگهداری پیکر شهداست. ما تا صبح بدون اینکه بدانیم در کنار پیکر شهدا خوابیده بودیم. خاطره دیگرم مربوط به یکی از بچه‌های تعاون است که تازه نامزد کرده بود. او در حال اعزام به عملیات ایذایی بود که ناگهان یک ترکش به سینه کوه خورد و یک تکه سنگ به پشت او اصابت کرد. بنده خدا فکر کرد ترکش به او خورده است و چند دقیقه بعد شهید می‌شود. شروع کرد به وصیت کردن. همان‌طور داشت تند تند وصیت می‌کرد که برایم چه کار کنید و چه نکنید. در همین اثنا متوجه شدیم که ایشان اصلاً ترکش نخورده و تنها یک سنگ‌ریز بوده است و از شهادت خبری نیست. تلخ‌ترین خاطره‌ام هم مربوط می‌شود به شهدای «پل شانخسه». در جریان آزادسازی قله شیخ محمد بچه‌ها از پل شانخسه که روی یک رودخانه نصب شده بود عبور کردند تا به داخل خاک عراق نفوذ کنند تا حدودی هم موفق شده بودند که ناگهان جنگنده‌های عراقی پل را زدند و خیلی از رفقای ما همان‌جا شهید شدند. پیکر شهدا طوری روی هم افتاده بود که واقعاً قابل شناسایی نبود. این تلخ‌ترین خاطره دوران جنگ بود. چون با چشم خودم دیدم که جنگنده‌ها چطور پل را زدند و رفقایم پرپر شدند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۸۴

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱					■										
۲				■					■					■	
۳			■					■					■		
۴		■					■					■			
۵						■					■				
۶					■					■					■
۷				■			■							■	
۸			■					■					■		
۹		■							■			■			
۱۰	■					■					■				
۱۱					■					■					
۱۲				■					■					■	
۱۳			■					■					■		
۱۴		■					■					■			
۱۵											■				

از راست به چپ

■ ۱ـ استوار - داستان نویس مشهور فرانسوی و خالق اثر بینوایان ■ ۲ـ جانشین هنرپیشه اصلی - رودی در عراق - به صحنه بردن نمایش ■ ۳ـ مقابل پیچیدن - میوه ایرانی - مسلک حزبی - تن‌پرور ■ ۴ـ خارج شدن - طول فرنگی - نویسنده بذله‌گوی ایرلندی ■ ۵ـ همسایه سوریه - تازه رسیده - زوزه سگ ■ ۶ـ پیش رفته - بوستان - همراه چنگال ■ ۷- سبزی خرد کردنی - علامت فعل استمراری - بیننده و نگهبان ■ ۸- آوای رزمی کار - دیوار قلعه - هیچ کس را یارای توقف آن نیست - روز گذشته ■ ۹ـ محصول نیشابور - جنس قوی - اولین قومی که در ایران تشکیل حکومت داد ■ ۱۰ـ لاشخور - واحد شمارش روزنامه - از تقسیمات کره زمین ■ ۱۱ـ مونس و همدم - خوب و خوب‌تر - آنچه به غیر خدا باشد ■ ۱۲ـ اهلی - راه افتاده - قلم ■ ۱۳ـ صدای کلفت - سترون - مقوای ثبت مشخصات - پادگان تهران ■ ۱۴ـ پسر مازنی - صاحب شدن - پولک ماهی ■ ۱۵ـ برداشتن قسمتی از بدن جهت آزمایش و تشخیص بیماری - محلی در زورخانه

از بالا به پایین

■ ۱ـ ریسمانی محکم و در اصل به شریعت اسلام اشاره دارد - سرور رعیت ■ ۲- گوشماهی - بلندترین سوره قرآن - زیستگاه یک گونه از جانوران ■ ۳ـ پهلوان - لبخند - قاب عینک - تاقچه بالا ■ ۴ـ آهسته - تنها - از ارکان نماز ■ ۵ـ جمع فن - از ماه‌های میلادی - سوار ■ ۶ـ پرحرف - مطیع - از نقاط دیدنی تهران ■ ۷ـ بازیکن هم تیمی - تاب آخر - چند تا وزنه ■ ۸ـ تن‌پوش مردانه - درختی زینتی و همیشه سبز - وجود - خمیدگی کاغذ ■ ۹ـ لقب اروپایی - گلو در گویش تهرانی - میانه بدن ■ ۱۰ـ بیماری تورم عروق - یار کلیله - تهی ■ ۱۱ـ مردان - از نام‌های پروردگار به معنی پیروز - آرم و نماد ■ ۱۲ـ از اشکال هندسی - وسیله ای در آشپزخانه - قدوبالا ■ ۱۳ـ تعجب زنانه - صدای باران - شن نرم - شکوه ■ ۱۴ـ شایسته - دوا - لباس کتاب ■ ۱۵ـ پیغمبر - آرمانگرا

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه‌در‌سه فقط یک‌بار به کار روند.

۹					۲			
۳						۵	۶	
۶				۸	۴			
		۵	۲			۳		
						۶	۴	
		۷		۹				
				۴	۸			
	۲		۳					۵
	۸							۷

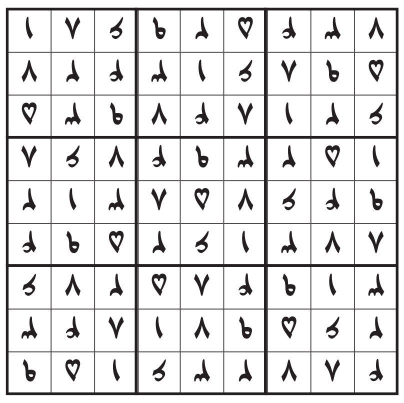

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۶۲۸۳

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	پ	ی	ر	د	و	ک	و	ب	ر	ت	ن	■	ا	ر	و
۲	ا	و	ن	■	س	ر	م	ر	ب	ی	■	چ	ل	س	ی
۳	س	م	و	ر	■	م	ب	ا	ح	■	س	ی	م	ا	ن
۴	ا	ی	■	ب	ک	■	ا	ت	■	ک	ا	ت	ا	■	■
۵	و	هـ	■	ا	ل	س	ت	■	د	و	م	ا	■	ب	ن
۶	ا	■	ت	ب	ا	ر	■	پ	ر	پ	ر	■	ع	ا	م
۷	ن	س	ی	■	ک	ا	ف	ی	ی	ن	■	چ	ل	ی	ک
۸	■	و	ف	ا	ت	■	ر	ا	ن	■	م	و	ا	د	■
۹	م	ز	و	ن	■	ب	ا	د	ا	م	هـ	■	م	ن	چ
۱۰	س	ا	س	■	م	ا	ن	هـ	■	ن	م	س	هـ	■	هـ
۱۱	ی	ن	■	ا	ت	ش	ک	■	ا	و	ا	ر	■	پ	ل
۱۲	■	■	ی	ک	ر	و	■	ک	س	■	ت	و	■	ا	س
۱۳	گ	ا	م	ب	و	■	ک	ی	ف	ر	■	ر	ا	ن	ت
۱۴	ا	ک	ا	ر	■	ر	س	و	ا	ی	ی	■	ع	د	و
۱۵	ز	و	م	■	ج	ز	ا	ی	ر	س	ل	ی	م	ا	ن